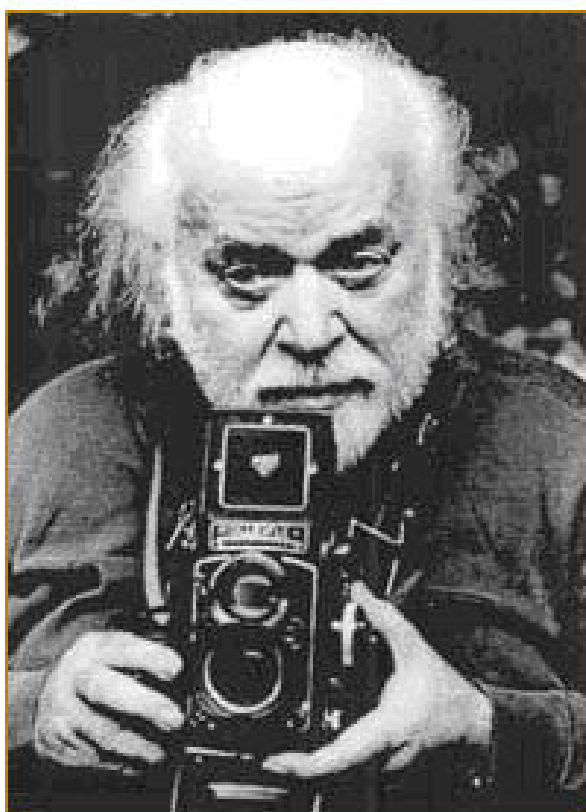


انتری که لوطیش مرده بود

شاهکار صادق چوبک



راست است که میگویند خواب دم صبح چرسی سنگین است. مخصوصا خواب لوطی جهان که دم دمه‌های سحر با انترش مخمل از «پل آبگینه» راه افتاده بود و تمام روز «کتل دختر» رایپاده آمده بود و سرشب رسیده بو به «دشت برم» و تا آمده بو دود و دمی علم کند و تریاکی بکشد و چرسی برود و به انترش دود بدهد، شده بو نصف شب و خسته و مانده تو کنده کت و کلفت این بلوط خوابیده بود. اما هر چه خسته هم که باشد نباید تا این وقت روز از جایش جنب نخورد واز سرو صدای آنهمه کامیون که از جاده میگذشت و آنهمه داد و فریاد زغال کش هائی که افتاده بودند تودشت و پشت سرهم بلوط ها را میسوزاندند و زغال می کردند بیدار نشود. بسکه مخمل گردن کشیده بود و سر دو پا ایستاده بود که ببیند آیا لوطیش بیدار شده یا نه پکر شده بود و حوصله اش سر رفته بود. و حالا او هم گوشه ای کز کرده بود و منتظر بود لوطیش از خواب بیدار شود، او هم تمام روز را پا بیای لوطیش راه آمده بود. گاهی دو پا و زمانی چهار دست و پا راه رفته بود و ورجه ورجه کرده بود. حالا هم هرچه سرک میکشید، لوطیش از جایش تکان نمیخورد. خرد و خسته شده بود. کف دست و پایش درد می کرد و پوست پوستی شده بود. هنوز هم گرد و خاک زیادی از دیروز توی موهایش و روی پوست تنش چسبیده بود. چشمهای ریز و پوزه سگی و باریکش را به طرف بلوطی که لوطیش زیر آن خوابیده بود انداخته بود و ننشسته بود. دستهایش را گذاشته بود میان پایش و مات به خفته لوطیش نگاه می کرد. دو باره حوصله اش سر آمد و پا شد چند بار دورخودش گشت و زنجیرش را که با میخ طویله اش تو زمین کوفته شده بود گرفت و کشید و دوباره مثل اول چشم براه نشست. بلا تکلیف چشمهانش را بهم میزد و به لوطیش نگاه میکرد. هنوز آفتاب تو دشت نیفتاده بود و پشت کوه های بلند قایم بود. اما برگردان روشنائی ماتش از شکاف کوههای «کوه مره» تو دشت تراویده بود. هنوز کوهها دور دست خواب بودند. نور خورشید آنها را بیدار نکرده بود. دشت سرخ بود. رنگ گل ارمنی بود و مه خنگی رو زمین فروکش کرده بود. بلوطهای گنده گرد آلود و بن و کهکم تو دشت پخش و پرا بود. جاده دراز و باریکی مثل کرم کدو دشت را به دو نیم کرده بود. از هرطرف دشت ستونهای دود بلوطهائی که زغال میشد تو هوای آرام و بی جنبش بامداد بالا میرفت و آن بالا بالاها که میرسید نابود میشد و با آسمان قاتی میشد. لوطی جهان تو کنده بلوط خشکیده کهنی که حتی یک برگ سبز نداشت خوابیده بود. شاخه های استخوانی و بیروح و کج و کوله آن تو هم فرو رفته بود. از بس کاروانها زیرش منزل کرده بودند و ازش شاخه کنده بودند و تو کنده اش الو کرده بودند شکاف بیرخت دخمه مانندی تو کنده اش درست شده بود که دیوارش از یک ورقه زغال ترک ترک و براق پوشیده شده بود. سالها میگذشت که این بلوط مرده بود. لوطی جهان تو این شکاف، زیر شولای خود خوابیده بود. تکیه اش به دیواره تویی کنده بود و به آن لم داده بود. جلوش رو زمین، کشکولش بود، چپقش بود، وافورش بود، توبره اش بود، کیسه توتونش بود، قوطی چرسش بود، و چند حب زغال وارفته خاکستر شده هم جلوش ولو بود. صورت آبله ایش و ریش کوسه اش از زیر شولا یک وری بیرون افتاده بود. مثل اینکه صورتکی در شولا پیچیده شده باشد. مخمل رو دو پایش بلند شد و بسوی لوطیش سر کشسد چهره اخمو و سه گره ابروهای تو هم پیچ خورده بود. پره های بریده بینی درازش رو پوزه باریکش چسبیده بود و میلرزید. خلقش تنگ بود. هیچ دل و دماغ نداشت. چهره مهتابی و چشمان وردیده لوطی برایش تازگی داشت. اینطرف و آنطرف خودش را نگاه کرد و باز نشست رو زمین. چشمانش رو زمین میدوید. گوئی پی چیزی میگشت.

او را لوطیش زیر درخت بن بزرگی بسته بود میخ طولیه بلند و زمختش تو خاک چمن پوشیده نمناک دفن شده بود و مرکز دایره ای بود که او را به زمین وصل کرده بود. حوی صاف باریکی میان او و بلوطی که لوطی زیرش خوابیده بود جاری بود. به لوطیش خیره نگاه میکرد. گوئی چیز تازه ای در او دیده بود. یکبار خیال کرد که لوطیش از خواب بیدار شده. اما در پوست صورتش هیچ جنبشی نبود. چشم او آن نورهمیشگی را نداشت. صورت او بیرنگ بود. مانند چرم خام بود. چشمان لوطی باز بود و خیره جلوش کلا پیسه و وق زده نگاه می کرد. معلوم نبود مرده است یا تازه از خواب بیدار شده بود و داشت فکر میکرد. چهره اش صاف و رک و مرده وار خشکیده بود. چشمخانه هایش دریده و گشاد بود. از گوشهء دهنش آب لزجی مثل سفیدهء تخم مرغ سرازیر شده بود.

مخمل ترسیده بود. چند بار پشت سرهم با تمام زوری که داشت هیکل درشت. نکرهء خود را از زمین بلند کرد و پدید تو هوا. اما قلاده اش گردنش را آزار میداد. همهء نگاهش به لوطیش بود. یک چیزی فهمیده بود. صورت او برایش جور دیگر شده بود. دیگر ازش نمیترسید. او برایش بیگانه شده بود. هرچه به آن نگاه میکرد چیزی از آن نمی فهمید چه شده. تا آن روز لوطیش را با این قیافه ندیده بود. تا آن روز آدم راچنان زبون و بی آزار ندیده بود. او دیگر از این قیافه نمیترسید. صورتی که تکان خوردن هرگوشهء پوست آن جانش را میلرزاند اکنون دیگر به او چیزی نمی گفت. چشمانی که هر گردش آن رازی از همزاد دنیای دیگرش به او می فهماند اکنون دریده و خاموش و بی نور باز بود. به ناگهان وحشت تنهائی پر شکنجه ای درونش را گاز گرفت. تنهائی را حس کرد. لوطیش برایش حالت همان کنده بلوط را پیدا کرده بود. شستش باخبر شد که او در آن دشت گل و گشاد تنهاست و هیچکس را نمیشناسد. دایم اینسو و آنسو تکان میخورد و دور خودش میچرخید. بعد ایستاد و به آدمهائی که دورادور دشت پای دودهائی که به آسمان میرفت در تکاپو بودند نگاه کرد. آنوقت بیشتر ترسید. کتکهای که همیشه از لوطیش خورده بود و زهر چشمهائی که از او دیده بود پیش چشمش بود. باز نشست رو زمین و تو صورت لوطیش ماهرخ رفت. بعد چشمان ریز و پر تشویشش را به برگهای تیرهء گرد گرفتهء وز کردهء درخت بنی که خودش زیرش بسته شده بود دوخت. سپس چشمها را بسوی لوطیش که تو کنده بلوط کنجله شده بود گرداند. مثل اینکه تکلیفش را از او میپرسید.

لوطی اتفاقا خواب به خواب شده بود و مخمل هم خیلی زود حس کرده بود که لوطیش فرسنگها از او فرار کرده و دیگر او را نمی شناسد.

دیشب که از راه رسیدند زیر همین بلوط منزل کردند. لوطی جهان به رسیدن آنجا زنجیر مخمل را رو زمین، زیر همین بلوط، ول کرد و خودش هول هولکی آتشی روشن کرد و قوری و استکان و دم و دستگاهش و قوطی جرسش و وافورش و تریاکش را از توبره اش در آورد و کنار آتش گذاشت. بعد هم چهار تا گنجشک پخته چرزیده و پرزیده که روز پیشش در «کازرون» خریده بود و لای نان پیچیده بود از تو توبره اش در آورد و با مخمل مشغول خوردن شد. و بعد هولکی، شام خورده نخورده، وافور را پیش کشید و چند بستنی پشت سرهم زد و آخرهای بستش هم مانند همیشه به مخمل دود داد. مخمل روبرویش نشست و ذرات دود را میبلعید. پره های بینیش مانند شاخک سرمورچه حساس و گیرنده بود. اما لوطی بست های اول را برای خودش میکشید و دودش را تو ریه اش ناپود میکرد و اعتنائی به مخمل نداشت. هرچند میدانست او هم مانند خودش دود میخواهد، اما باو محل نمیگذاشت. لوطی وقتی که خلش تنگ بود کیفش دیر میشد خدا را بنده نبود. در شهر هم همینطور بود. مخمل در قهوه خانه ها و شیره کش خانه ها بیشتر از دود دیگران بهره میبرد تا از دودی که لوطیش بیرون میداد.

در شهر وقتی که معرکه اش میگرفت و چراغها را یکی یکی جمع کرده بود و میخواست سر مردم را شیره بمالد و جیم بشود، خماری مخمل را بهانه میکرد و با صدای مودارش به مخمل میگفت: «مخمل! مخمل جونم، خماری هندی لامسب! شیره ای مبتلا!

خماری؟ غصه نخور همین حالا میبرم دودت میدم سر حال میای.»
اما تو قهوه خانه ها که میرسیدند به او محل نمیکذاشت و خودش مینشست و سیر تریاکش را میکشید و بعد چند پک دود تنگ بی رمق که لعاب و شیریه آن توی ریه خودش مکیده شده بود بسوی مخمل ول میداد. حالا هم که تو بیابان بودند هممینطور بود. و دیشب هم دود حسابی به مخمل نرسیده بود و حالا خمار بود.
دیشب پیش از خواب لوطی جهان پس از آنکه از تریاک سیر شد چند تا سرچقپ حشیش چاق کرد و پی در پی با قلاج کشید. به مخمل هم دود داد. سپس بی شتاب از جایش بلند شد و زنجیر مخمل را گرفت و برد سوی دیگر جو، زیر یک درخت بن، میخ طویله اش را تا ته تو زمین کوفت و برگشت خوابید.
اما خواب به خواب شد. و صبح گاه که مخمل چشمش را باز کرد، از تو هوای فلفل نمکی بامداد دانست که لوطیش حالت همان کنده بلوط را پیدا کرده و خشکش زده و چشمانش بی نور است و به او فرمان نمیدهد و با اوکاری ندارد و او تنهاست و آزاد است.

دیگر لوطیش آنجا برایش وجود نداشت. نمیدانست چکار کند، هیچوقت خودش را بی لوطی ندیده بود. لوطی برایش همزادی بود که بی او، وجودش ناقص بود. مثل این بود که نیمی از مغزش فلج شده بود و کار نمی کرد. تا یادش بود از میان آدمها، تنها لوطی جهان را میشناخت، و او بود که همزبانش بود و به دنیای آدمهای دیگر ربطش میداد. زبان هیچکس را به خوبی زبان او نمی فهمید. یکی عمر برای او جای دوست و دشمن را نشان داده بود و کونش را هوا کرده بود، اما هرکاری که کرده بود به فرمان و اشاره لوطی جهان کرده بود.

در جنده خانه ها، در قهوه خانه ها، در میدان ها، در تکیه ها، در گاراژها، درگورستان ها، در کاروانسراها، زیر بازارچه ها که لوطی بساط معرکه اش را پهن می کرد همه جور آدم دور او و مخمل جمع می شدند. و از آدم ها همیشه این خاطره در دلش بود که برای آزار و انگولک کردن او بود که دورش جمع می شدند. این ها بودند که سنگ و میوه گندیده و چوب و استخوان و کفش پاره و پوست انار و سرگین و آهن پاره بسوی او می انداختند و همه می خواستند که او کونش را هوا کند و جای دشمن را به آنها نشان دهد.

اما مخمل سنگسار میشد و حرف هیچکس را گوش نمی داد. فقط گوش بزنگ لوطی بود که تا زنجیرش را تکان میداد هرچه او می خواست برایش می کرد. گاه میشد که آدم ها برای اینکه او ادایشان را دریاورد کونشان را کج می کردند و به او جای دشمن را نشان می دادند. اما او بشان لوچه پیچک و دندان غریچه می کرد، و بعد پشتش را به آن ها می کرد و کون قرمز براقش را که مثل یک دمل گنده باد کرده و زیر دم منگوله دارش چسبیده بود به آنها نشان می داد. و این حرکتی بود که لوطی به او یاد داده بود که برای اشخاص ناتو خرمگس های معرکه بکند. آنهایی که به او لوطی متلک می گفتند و می خواستند مردم را از دور و ورش دور کنند لوطی زنجیر مخمل را تکان میداد و با صدای چسبناکش میگفت: «مخمل جای خرمگش معرکه کجاس؟»
مخمل سرش را می گذاشت زمین و کونش را هوا میکرد و دستش را با بیچارگی می گذاشت روی آن و صدای خام واندوهباری از گلویش بیرون میپرید.

«اوم. اوم. اوم.»

دوباره لوطی جهان می گفت: «جای آدمای مردم آزار کجاس؟»
دوباره همانطور که کونش هوا بود با دستش بروی آن فشار میآورد و همان صدای نارس از گلویش درمیآمد.

«اوم. اوم. اوم.»

همه را با ترس و نگاههای دزدکی برای لوطیش انجام می داد. «دشمن» لعنتی بود که تو گوشش قالبی داشت و هرگاه از زبان لوطیش بیرون میپرید می رفت تو گوشش و تو آن قالب جا میگرفت و آنجا را لبریز میکرد و آنوقت بود که سرش را میگذاشت زمین و دست میگذاشت رو کونش. این کارش بود. برای همین به دنیا آمده بود.

اما از هر چه آدم که می دید بیزار بود. چشم دیدن آنها را نداشت. نگاه لوطیش پشتش را میلرزاند. از او بیش از همه کس میترسید. از او بیزار بود. ازش میترسید. زندگی‌ش جز ترس از محیط خودش برایش چیز دیگر نبود. از هر چه دور و ورش بود وحشت داشت. با تجربه دریافته بود که همه دشمن خونی او هستند. همیشه منتظر بود که خیزران لوطی رو مغزش پائین بیاورد یا قلاده گردنش را بفشارد، یا لگد تو پهلوش بخورد. هر چه میکرد مجبور بود. هر چه می دید مجبور بود و هر چه میخورد مجبور بود.

زنجیری داشت که سرش به دست کس دیگر بود و هر جا که زنجیردار می خواست می کشیدش. هیچ دست خودش نبود. تمام عمرش کشیده شده بود. اما حالا ناگهان دید که تمام آن نیروئی که تا پیش از این از هیکل لوطیش بیرون میزد و او را تسخیر کرده بود، بکلی از میان رفته. دیگر پیوندی وجود نداشت که او را به لوطیش بچسباند. لوطی لاشهء تاریک و بی نوری بود که هیچگونه بستگی با مخمل نداشت. مثل زمین بود. حالا دیگر تنگری که مخمل به او داشت کاهش یافته بود و به درجه ای رسیده بود که او به زمین و محیطی سفت و زمخت و پر دوام دور وور خوردش داشت.

چندک نشست و سرش را خاراند. سپس گیج، چند بار دور خودش چرخید. ناگهان چشمش به زنجیرش افتاد. آن را دید. تا آن زمان اینگونه پرشگفت و کینه جو به آن ننگریسته بود. خشن و زنگ خورده و سنگین بود. همیشه همانطور بود. و تا خودش را شناخته بود مانند کفچه ماری دور او چنبره زده بود. هم او را کشیده بود وهم او را در میان گرفته بود وهم راه فرار را بر او بسته بود. یکسویش با میخ طویله درازی به زمین گیر بود و سر دیگرش به دور گردن او پرچ شده بود. همیشه همینطور بود. تا خودش را دیده بود این بار گران بگردنش بود. مانند یکی از اعضای تنش بود. آن را خوب میشناخت و مانند لوطیش و همه چیز دیگر ازش بیزار بود. اما میدانست که با اعضای تنش فرق دارد. از آنها سخت تر بود. جز گرانباری و خستگی و زیان و آزار از آن چیزی ندیده بود.

زنجیر را با هر دو دستش گرفت و از روی زمین بلندش کرد. دستش را آورد بالا. رسید زیر گلویش، همانجا که قلاب و قلاده بهم پرچ شده بود. آنرا تکان تکان داد و با ناشیگری با آن ور رفت.

با گیجی و نافهمی دستهایش را آورد پائین زنجیر، بسوی میخ طویله ای که به زمین گیر بود میرفت، مثل اینکه از بندی آویزان شده بود و با دست روی آن را میرفت. رسید به آخر زنجیر که دیگر از آن او نبود و یک دنیای دیگر بود که او را گرفته بود و به خودش گیر داده بود.

لوطی جهان میخ طویله زنجیر مخمل را تا حلقه اش قرص و قایم تو زمین میکوبید. میگفت: «از انتر حیوانی حرومزاده تر تو دنیا نیس. تا چشم آدمو میپاد زهرش را می ریزه. یکوخت دیدی آدمو تو خواب خفه کرد.»

کوبیدن میخ طویله زنجیرش به زمین برای او عادی بود. همیشه دیده بود وقتی که لوطی آنرا تو زمین فرو می کرد او دیگر همانجا اسیر میشد و همانجا وصلهء زمین میشد. هیچ زور وری نمی کرد. عادت و ترس او را سرچایش میخکوب میکرد. گاه حس میکرد که میخ طویله اش شل است و تو خاک لق لق میزد. اما کوششی برای رهائی خود نمی کرد. اما حالا یک جور دیگر بود. حالا می خواست هرطوری شده آنرا بکند. حلقهء میخ طویله را دو دستی چسبید و با خشم آن را تکان داد. غریزه اش به او خبر داده بود خطری برایش نیست و کتکی در کار نیست نیروئی که او برای کندن میخ طویله بکار انداخته بود خیلی زیادتر از آن بود که لازم بود. او هم بلد بود که چگونه دستهایش را بکار بیندازد و با شست و انگشتان نیرومندش دور میخ طویله را بگیرد. پس با هر چه زور داشت میخ طویله را تکان داد و سرانجام آن را از تو خاک بیرون کشید.

خیلی ذوق کرد. ورجه ورجه کرد. اما زنجیر هم به دنبالش راه افتاد و آن هم با او از رهایی خودش شاد شد. راه رفت. اما زنجیر هم به دنبالش راه افتاد و آن هم با او

ورجه ورجه می کرد. آنهم با او شادی می کرد. آن هم رها شده بود. اما هر دو بهم بسته بودند. و ایندفعه هم زنجیر با صدای چندش آور و تنهائی برهم زنش دنبال او راه افتاده بود. مخمل پکر شد. برزخ شد. اما چاره نداشت. راه افتاد به سوی لاشهء لوطیش. با یک خیز کوچک از جو پرید یک خرده راست ایستاد و با تردید به لوطیش نگه کرد و سپس پیش رفت اما همین که نزدیک او رسید شکش برداشت. پس همانجا دور از او، رو به رویش چندک نشست. هنوز هم می ترسید که بی اشاره او نزدیکش برود.

لاشه، نیم خیز به بلوط تکیه خورده بود. دورا دورش شولای زهوار در رفته ای پیچیده بود. جلوش خاکسترهای آتش دیشب و اجاق خاموش و قوری و چپق و وافور و توبره و کشکول ولو بود.

مثل این بود که داشت به مرده ریگ خودش نگاه می کرد. مخمل حالا خوب میدانست که او مثل تکه سنگی افتاده بود و تکان نمیخورد. نگاهش را از روی او برداشت. بعد برگشت به ستونهای دودی که در دشت بالا می رفت نگاه کرد. به آدمهای دور وور آنها نگاه کرد. از آنها می ترسید. همهء آنها برایش بیگانه بودند.

از جایش پاشد و رفت پیش لوطیش وخیلی نزدیک باو نشست. صورت لوطیش به او هیچ نمی گفت؛ نمی گفت برو، نمی گفت بنشین، نمی گفت چپق چاق کن، نمی گفت لنگ دور سرت بیچ، نمی گفت شمع شو، نیم گفت جای دوست و دشمن کجاست، نمی گفت چشمهات نبند. نمی گفت «بارک الله شمشیری، درس بگیری شمشیری» نمی گفت «سوار سوار اومده، چابک سوار اومده» نمی گفت «آی حلوا حلوا حلوا، داغ و شیرینه حلوا.» به او هیچ نمی گفت. هرچه تو چهرهء او دقیق می شد چیزی ازش دستگیرش نمی شد. برای همین بود که هیچگونه ترسی از او در دلش راه نداشت. آن نیش و گزندگی همیشگی که جزء فرمانروایی لوطی بود از صورتش پریده بود. غریزه اش باو گفته بود که این ریخت و قیافه دیگر نمی تواند کاری با او داشته باشد.

مخمل از دست لوطیش دل پری داشت. زیرا هیچ کاری نبود که او بی تهدید آن را از مخمل بخواهد. جهان در آنوقت که از دست همکاران و خرمگسهای معرکه اش برزخ میشد تلافیش را سرمخمل درمی آورد. و با خیزران و چک و لگد و زنجیر او را کتک می زد و هر چه ناسزا به دهنش میآمد میگفت. و مخمل هم فحشهای لوطیش را میشناخت و آهنگ تهدید آمیز آنها به گوشش آشنا بود. از شنیدن ناسزاهای لوطیش این حالت به او دست میداد که باید بترسید و کاری که خواسته شده زود انجام دهد و پائین پای لوطی گردنش را کج کند و با التماس و اطاعت و به او نگاه کند تا کتک نخورد. اما با همهء اینها گاهی آتشی میشد و سرلج میرفت و بدلعابی میکرد و چنان زنجیر را از دست لوطیش میکشید که او را ناچار میکرد که شل بیاید و مدتی خواه ناخواه قربان صدقه اش برود و بادام و کشمش به نافش ببندد تا رام شود. و او هم هر چند رام میشد، ولی گاهی سربرنگاه که لوطی معرکه اش گرم میشد و زیاد از مخمل کار می کشید او هم رکاب نمیداد و هر چه لوطی تو سرش میزد بیشتر جری میشد و زیر بار نمیرفت و فرمان او را نمیبرد.

آنوقت جهان هم میبستش به درختی با تیری و آنقدر میزدش تا ناله اش در میآمد و از ته جگر فریاد می کشید و صدا هائی تو گلویش غرغره میشد. اما هیچکس به دادش نمی رسید. هیچکس زبان او را نمی فهمید. همه می خندیدند و به او سنگ می پراندند. گاهی از زور درد خودش را گاز می گرفت و توی خاک و خل غلت میزد و نعره میکشید و دهنش چون گاله باز می شد و ته حلقش پیدا می شد و زبان خودش را می جوید. و مردم ذوق می کردند و می خندیدند. چونکه «حاجی فیروز کتک می خورد».

اما بدترین کیفر برای مخمل گرسنگی و بی دودی بود. جهان وقتی که کینهء شتریش گل میکرد او را گرسنه و بی دود می گذاشت و بش خوراک نمی داد. او را می بست

تا نتواند برای خودش چیزی پیدا کند بخورد. اگر آزاد بود، می رفت سرخاکروبه ها و زرت و زبیل هائی که رو زمین پر بود برای خودش دهن گیره ای پیدا می کرد. یا اگر دود می خواست، مثل آدم ها می نشست تو قهوه خانه و از بو دود دیگران کیف می برد. اما آزاد نبود.

آهسته و با کنجکاوی بسیار دست برد و شولا را از سر لوطی پائین کشید. شبکلاه کوره بسته ای که از لبه اش چرک براقی چون قیر پس داده بود نمایان شد. صورت ورچرکیده لوطی اش مانند مجسمه آهکی که روش آب ریخته باشند از هم وا رفته بود.

خوشی و لذت ناگهانی به مخمل دست داد، مثل اینکه انتر ماده ای را دیده باشد. گوئی لوطیش از راه خیلی دوری که میانشان رود بزرگی بود و به او نگاه می کرد و به او دسترسی نداشت. کیف شهوانی لرزنده ای تو رگ و پی اش دوید. حس کرد بر لوطیش پیروز شده. تو صورت او خیره شده بود و داشت خوب تماشایش می کرد. چند صدای بریده خشک از تو گلویش بیرون پرید. «غی . غی . غی . غی»
بعد دست برد و از توبره سفره نان را بیرون کشید و دو تا گنجشک پخته از توی آن بیرون آورد و فوری بلعیدشان . سپس نان ها را - هر چه بود - خورد. هیچ دلواپسی نداشت. کیفور و سرحال بود.

چپق لوطی را از زمین برداشت و به سرش و چوبش نگاه کرد و با ناشیگری با آن ور رفت. و آن را به دهنش گذاشت. وقتی که لوطیش زنده بود به دستور او برایش چپق را تو کیسه توتون می کرد و سرش را توتون می گذاشت. حالا هم با ولنکاری کیسه را از روی زمین برداشت . آن را سرته گرفته بود. توتون ها رو زمین پخش شد. او هم با انگشتانش آنها را رو خاک شیار کرد. وبا لچ بازی به لوطیش نگاه کرد. بعد چپق را انداخت دور. با ز بربر به لوطیش خیره شد.

میل سوزنده ای به دود وادارش کرد. که وافور را از کنار اجاق خاموش بردارد و زیر دماغ خود بگیرد. پره های بینیش تراشیده شده بود. مثل اینکه خوره خورده بود. چندبار وافور را با رنج و دلخوری تو انگشتان سیاه چرب خاک آلودش چرخاند و سپس آنرا بو کرد و پستانکش را کرد تو دهنش و آن را جوید و خردش کرد. تلخی سوخته میان نی بیزارش کرد. اما بو شیره تو دماغش پیچید و میلش را تحریک کرد. خرده های چوب وافور را که جویده بود تف کرد. از تلخی آن زده شده بود. بعد آنرا قایم کوفت روی سنگ پای اجاق و سپس چند بار از روی دستپاچگی دامن شولای جهان را کشید. ازش یاری می جست . می خواست بیدارش کند. سپس با ناامیدی آهسته از جایش پا شد و به لوطیش پشت کرد و رو به دشت را ه افتاد.

دشت روشن تر شده بود. آفتاب تویش پهن شده بود. رنگ مس گداخته ای را داشت که داشت کم کم سرد میشد. صدای وور و وور کامیون ها تو آن پیچیده بود. هیچ نمی دانست کجا می رود. همیشه لوطیش مانند سایه بغل دست او راه رفته بود، مانند یک دیوار. اما حالا صدای سریدن زنجیر به روی خاک و سنگلاخ بود که کلافه اش کرده بود. زنجیرش همزادش بود. حالا خودش بود و زنجیرش. و زنجیرش از همیشه سنگین تر شده بود و توی دست و پایش می گرفت و صدای آزار دهنده اش تنهایش را می شکست .

از چند تخته سنگ گذشت . حالا دیگر از لوطیش دور شده بود. روی دو پا راه می رفت . دمش کوتاه و سرش منگوله داشت. هیکل گنده اش زنجیرش را می کشید و خمیده راه می رفت قیدی نداشت، هر جا می خواست می رفت . کسی نبود زنجیرش را بکشد و خودش زنجیر خود را می کشید. از لوطیش فرار کرده بود که آزاد باشد. به سوی دنیای دیگری می رفت که نمی دانست کجاست، اما حس می کرد همین قدر که لوطی نداشته باشد آزاد است.

آمد به چراگاهی که گله گوسفندی تو آن می چرید. همه آنها سرشان زیر بود و داشتند علف های کوتاه را نیش می کشیدند. تو هم میلولیدند و سرشان به کار خودشان بند بود. بچه چوپانی تو علف ها پاهایش را دراز کرده بود و نی می زد. توی

چراگاه تک تک بلوط های گنده گرد گرفته سنگین و خاموش پراکنده بودند. مخمل در حاشیه چراگاه زیر بلوطی نشست و به چوپان و گوسفندها نگاه کرد. کمی آرام گرفته بود. همین مسافت کوتاهی که به اختیار خودش راه آمده بود زنده اش کرده بود. از گله گوسفند خوشش آمد. حس می کرد بچه چوپانی که در آن جا نشسته از گوسفندها به او آشناتر و نزدیک تر است. سرگرمی تازه ای برایش پیدا شده بود. به کسی کاری نداشت، اما پی در پی دور و ور خودش را می پائید. ترس تو تنش وول می زد.

در این هنگام خرمگس پر طاوسی گنده ای ریگ تو جوش شد و هر دم خودش را سخت به چشم و صورت او می زد و آزارش می داد. می نشست گوشه چشمش و او را نیش میزد. مخمل با مهارت و حوصله دزد کرد و به چالاکی آن را میان انگشتانش گرفت. کمی به آن نگاه کرد و سپس گذاشتش تو دهنش و خوردش. گله گوسفند فارغ می چرید. چوپان تا مخمل را دید از جایش پا شد و آمد به سوی او. چوبش را گذاشته بود پشت گردنش و از زیر، دو دستش را آورده بود بالای آن و آن را گرفته بود. این کاری بود که همیشه مخمل در معرکه های لوطی انجام می داد. لوطی خیزرانش رامی داد به مخمل و می خواند «بارک الله چوپانی، درس بگیر چوپانی.» مخمل هم چوب را می گذاشت پشت گردنش و دست هایش را از دو طرف زیر آن بالا میآورد و آن را می گرفت و راه می رفت و می رقصید، درست مانند همین بچه چوپان.

از چوپان خوشش آمد. مثل خود او بود که ادا در می آورد. از جایش تکان نخورد. برای خودش نشسته بود و دست هایش را گذاشته بود میان پاهایش و به چوپان که به سوی او می آمد نگاه می کرد. چوپان که نزدیک شد با احتیاط پیش او آمد و در چوب رس او ایستاد.

با شگفتی و ندید بدیدی زیاد به این جانوری که تا آن زمان مانندش را تنها یک بار از دور در ده دیده بود نگاه می کرد. به گوش ها و دست و پا و چشمان و صورت او که مثل خودش بود نگاه می کرد. دستش را پیش آورد و مان و واله به انگشتان خودش نگاه کرد و بعد با سرگرمی و بازیگوشی به دست های مخمل نگاه کرد. دلش می خواست نزدیک او برود و بگیردش تو بغلش و باش بازی کند. میان او و خودش رابطه ای دید که با گوسفنداننش ندیده بود. دست کرد توی جیبش و یک تکه نان بلوط که خشک خشک بود و مانند تکه گچی بود که از دیوار کنده شده بود بیرون آورد و انداخت تو دامن مخمل و سرگرم تماشای ایستاد.

مخمل با شک نان را برداشت و بو کرد و بعد با بی اعتنایی انداختش دور. با تردید و احتیاط به بچه چوپان نگاه می کرد و هیچ ترسی از او نداشت. هیچ خطری از او حس نمی کرد. کینه ای از او در دل نداشت. اما هوشیار بود بیند که او با چوب درازش با او چه می خواهد بکند. او چوب را، و کارهایی که از آن می آمد خوب در زندگی شناخته بود. دشمن چوب بود.

چشمان ریزش مانند نور آفتابی که از زیر ذره بین بتابد، تیز و سوزنده از زیر ابروان برآمده و بالهای خار خاریش به سراپای بچه چوپان افتاده بود. با احتیاط و شک بیشتری به چوپان نگاه می کرد. چونکه او چوب گره گره ارزنش را تو دستش تکان می داد. و مخمل همیشه از حیوانات اینجوری آزار و رنج دیده بود. او حیوانی را که مثل خودش بود و به خودش شباهت داشت خوب می شناخت. اینگونه حیوانات را زیادتز از جانوران دیگر دیده بود.

بچه چوپان گامی جلوتر گذاشت. مخمل باز از جایش نجبنید. تنها چشمانش با حرکات او می گردید. پسرک از تنهایی و خجالتی که در خودش یافته بود می خواست بداند او چیست و چکار می خواهد بکند. ناگهان چوب دستش را بلند کرد و به طرف او سخمه رفت. اما فوراً خودش زودتر ترسید و پس رفت. چوب به مخمل نخورد.

حالا دیگر مخمل با تردید زیاد به چوپان نگاه می کرد. تنش خسته و فرسوده بود. کف دست و پایش می سوخت. تنش از زور بی دودی مورمور می کرد. منظره لوطیش که

جلو منقل نشسته بود و تریاک می کشید و به او دود می داد و پیش چشمش بود. این خاطره ای بود که از گذشته داشت. هرچه پره های لب بریده تیز و نازک بینیش را تکان میداد و نفس می کشید بوی تریاک را نمی شنید. تندتند نفس میزد. از بودن چوپان کلافه شده بود. می خواست پا شود برود اما حس می کرد که نباید پشتش را به چوپان کند.

پسرک از خون سردی و بی آزاری مخمل شیر شد. دوباره چوبش را بلند کرد و ناگهان قرص خواباند تو کلهء مخمل. مخمل هم بکھو خودش رامانند پاچه خیزک جمع کرد و پرید به بچه چوپان و دست هایش را گذاش روی شانه های او و در یک چشم برهم زدن گاز محکمی از گونه پسرک گرفت و تکه گوشتش را رو صورتش انداخت. پسرک وحشت زده به زمین افتاد و خون شفاف سنگینی از صورتش بیرون زد. مخمل تا آنروز هیچگاه فرصت نیافته بود که آدمیزادی را چنان بیازارد .

همچنان که پسرک به خود می پیچید و ناله می کرد مخمل با چند خیز از آنجا دور شد و بی آنکه خود بداند، همان راهی که آمده بود پیش گرفت. این تنها راهی بود که می شناخت. از همان سنگلاخی که آمده بود گذشت. هیچ نمی دانست چه کند.

یک دشت گل و گشاد دور ورش گرفته بود که در آن گم شده بود. راه و چاه را نمی دانست . نه خوراک داشت، نه دود داشت و نه سلاح کاملی که بتواند با آن با محیط خودش دست و پنجه نرم کند. گوشت تنش در برابر محیط زمخت و آسیب رسان، زیون و بی مقاومت و از بین رونده بود. گوش هایش را تیز کرده بود واز صدای کوچکترین سوسکی که تو سبزه ها تکان می خورد می هراسید و نگران می شد. هر چه دور وورش بود پیشش دشمن ستمگر و جان سخت جلوه می نمود .

خستگی و کرختی تن زبونش ساخته بود. آمد پناه سنگی کز کرد و تا می توانست خودش را در گودی ای که میان دو سنگ پیدا شده بود جا کرد، آشفته و درهم بود. حواسش پرت شده بود. غریزه هایش کند شده بود و زنگ خورده بود. جلو خودش نگاه می کرد و شبخ آدم ها و تبر دارانی که درخت ها را می بریدند می پائید، آدم ها برایش حالت لولو داشتند. ازشان بیزار بود. ازشان می ترسید. یک وحشت ازلی و بی پایان از آن ها در دلش مانده بود. حالا هم خودش را تا می توانست از آن ها پنهان می کرد.

چند تا تیغه علف از روی زمین کند و بو کرد و خورد. مزه دیش و تازهء آنها او را سرحال آورد. مزه دهنش عوض شد. باز هم از آن علف ها خورد، گلویش تر و تازه شد. آفتاب تنگ و خواب خیز اردیبهشت به موها سینه و شکمش می خورد و پوست تنش را غلغلک شیرین و خواب آوری می داد. پشتش را به سنگ داده بود و به گل های گندم و همیشه بهار که فرش زمین بود نگاه می کرد، لب پائینش را آورد جلو و کمی آنرا لرزائید، و صدای لغزنده ای تو گلویش غرغره شد. گوئی می خندید.

بعد خودش را بیشتر تو سوراخی که کز کرده بود جا کرد. پشتش را به تخته سنگ عقبش فشار می داد و خستگی در می کرد. یکدفعه خوشش آمد و آزادی خودش را حس کرد. راضی بود. مثل اینکه بار سنگین و آزار دهندهء غربت از گرده اش برداشته شده بود.

دستش را برد زیر بغلش و آنجا را خرت خرت خاراند. سرش به حالت کیف رو گردنش کج بود. گوئی کسی مشتش و مالش می داد. بعد شکمش را خاراند. آنوقت شق نشست و با شکم و ران و میان پای خودش ور رفت. رشک و شپشه های تنش را یکی یکی با انبرک های تیز ناخنش می گرفت و می گذاشت زیر دندانش و می خورد. پوست شکمش نقره ای بود و رگ های آبی توش دویده بود.

تمام تنش از آتش یک خواهش طبیعی گر گرفته بود. مثل اینکه آنا یک انتر ماده جلوش سبز شده بود و میان پایش را باز کرده بود. چشمانش را دردناک به هم می زد و خمار جلو خود نگاه می کرد. دستش را برد لای رانش و میان پایش را چسبید . وقتی لوطی داشت تا می خواست با خودش بازی کند لوطیش قرص و قایم با خیزران می کوبید رو انگشتانش. اما چون گردن کلفت بود لوطیش هر وقت دستش می رسید و طالب پیدا

می شد او را برای تخم کشی به لوطی هائی که میمون ماده داشتند کرایه می داد. این زناشوئی های مشروع که تک و توک در زندگی مخمل روی داده بود تنها خاطره های شهوانی بود که از جنس ماده اش برای او مانده بود. اما لوطی جهان بی دریافت اجاره هیچ وقت نمی گذاشت او با انترهای مادهء جفت شود. این بود که مخمل میمون ماده ها را از دور می دید که آنها هم زنجیر گردنشان بود و لوطی هایشان آنها را می کشیدند. ونمی گذاشتند بهم برسند و تا می خواستند و به هم نزدیک شوند زنجیر هایشان از دو سوکشیده می شد و خیزران بالای سرشان به چرخش در می آمد.

مخمل هم هر وقت سر لوطیش را دور می دید جلق میزد، مخصوصا شب ها. اما گاهی لوطیش می فهمید. صبح که می آمد سرش و می دید توی دستش یا روی موهایش آب خشک شده چسبیده، آنوقت او را می زد. گاه می شد که لوطی برای مسخرگی و خندیدن مشتریان معرکه اش توله سگ یا بچه گربه ريقونه ای میانداخت جلو مخمل. مخمل هم آن ها را می گرفت تو دستش و زورشان می داد و بوشان می کرد و میان پای خودش می برد و خودش را با ناشی گری تکان تکان می داد و بعد میانداختشان دور. و هیچگونه سیری و رضایتی از این گونه کارها به او دست نمی داد. حالا دیگر خودش تنها بود و ترسی از لوطیش نداشت. سستی و کرختی تنش رفته بود. گرم شده بود. نیروی تازه پر کیفی تو رگ و پوستش دویده بود. پی در پی دستش روی آنچه که توبش چسبیده بود بالا و پائین می رفت. پوستش آن رو لیز می خورد. نمی دانست چه می کند. اما چشم به راه یک دگرگونی درون بود. منتظر یک لذت آشنای سیر کننده بود. یک لذت جسمی او را در کارش پشتیبانی می کرد. تنش می لرزید. خودش را دردمندانه می مالید. به حالت غم انگیز دستپاچه و هول خورده ای جلو خودش را نگاه می کرد. همه چیز از یادش رفته بود. خودش را فراموش کرده بود. تو تیرهء پشتش لرزش خارش دهن های پیدا شد. داشت کم کم از حال می رفت. چشمانش نیم بسته شده بود. داشت می شد که ناگهان هیولای شاهین نیرومندی از ته آسمان تند و تیز به سویش یله شد. شاهین خونخوار و کینه جو با چنگال و نوک باز به سوی مخمل حمله برد.

دردم غریزهء حفظ جان مخمل بر تمام میل های دیگرش غلبه یافت. هراسان از جایش پرید و روی دو پا بلند شد. خطر را حس کرده بود. گوئی دیوانه شد. نیش دندان و چنگال هایش را برای دفاع باز شد. دست هایش را بالای سرش بلند کرد و دندان های نیرومندش بیرون زد اما زنجیر مزاحمش بود. گردنش را خسته کرده بود و به سوی زمین می کشیدیش. شاید در تمام آن مدتی که خود را آزاد می دانست با زنجیر از یادش رفته بود و یا چون مانند یکی از اعضای تنش شده بود و همیشه آن را دیده بود دیگر به آن اهمیتی نمی داد.

شاهین به تندی از بالای سرش گذشت و کوهی ترس و تهدیدی بر سر او ریخت و به همین تندی که یله شده بود اوج گرفت. هردو از هم ترسیده بودند. کمی دور وور خودش را نگاه کرد. از آنجا هم سر خورد. آنجا هم جای زیستن نبود. آسایش او بهم خورده بود. بازهم تهدید شده بود. کوچکترین نشان یاری و همدردی در اطراف خود نمی دید. همه چیز بیگانه و تهدید کننده بود. مثل اینکه همه جا رو زمین سوزن کاشته بودند. یک آن نمی شد درنگ کرد. زمین مثل تابهء گداخته ای پایش را می سوزاند و به فرار ناچارش می کرد.

خسته و درمانده و بیم خورده و غمگین راه افتاد. باز هم از همان راهی که آمده بود. از همان راهی که فرار پیروزمندانه و در جستجوی آزادی از آن شده بود برگشت. نیروئی او را به پیش لاشهء تنها موجوی که تا چشمش روشنائی روز دیده بود او را شناخته بود می کشانید. حس کرده بود که بودنش بی لوطیش کامل نیست. با رضایت و خواستن پر شوقی رفت به سوی کهنه ترین دشمنی که پس از مرگ نیز او را به دنبال خود می کشانید. زنجیرش را به دنبال می کشانید و می رفت. ولی این زنجیر بود که اور امی کشانید.

لاشه لوطی دست نخورده سرچایش بود. هنوز به درخت لم داده بود. مخمل او را که دید خوشحال شد. دوستیش به او گل کرده بود. دلش قرص شد. تنهائیش برهم خورد. لاشه مانند یک اسباب بازی بدیع او را گول می زد و به خودش می کشانید. از فرار هم سرخورده بود. فرار هم وجود نداشت. درگیر و دار فرار هم تهدید می شد. مرگ لوطی به او آزادی نداده بود. فرار هم نکرده بود. تنها فشار و وزن زنجیر زیادتر شده بود. او در دایره ای چرخ می خورد که نمی دانست از کجای محیطش شروع کرده بود چند بار از جایگاه شروع گذشته. همیشه سر جای خودش و در یک نقطه درجا می زد.

اکنون دیگر کاملاً خسته و مانده بود از همه جا ناامید بود. هر جا رفته بود رانده شده بود. تنش مور مور می کرد. دست و پایش کوفته شده بود. راه رفتن دیروز و تشویش بی دودی و زندگی نامأنوس امروز از پا درش آورده بود. با تردید و ناامیدی آمد زانو به زانوی لوطیش گرفت نشست و سرگردان به او نگاه می کرد. اندوه سرتاپایش را گرفته بود. نمی دانست چکار کند. اما آمده بود که همان جا پهلوی لوطیش باشد و نمی خواست از پهلوی او برود. و لوطیش که بجای زیانش بود و پیوند او با دنیای دیگر بود مرده بود. دو تا زغال کش دهاتی با دو تیر گنده که رو دوششان بود از دور به سوی مخمل و بلوط خشکیده و لوطی مرده پیش می آمدند. مخمل از دیدن آن ها سخت هراسید. اما لوطیش پهلویش بود. با التماس و به لاشه لوطیش نگاه کرد و چند صدای بریده تو گلویش غرغره بشد. تنش میلیرزید.

او نه آدم بود و نه میمون میمون. موجودی بود میان این دو تا که مسخ شده بود. از بسیاری نشست و برخاست با آدم ها از آن ها شده بود، اما در در دنیای آنها راه نداشت. آدم ها را خوب شناخته بود. غریزه اش به او می گفت که تبرداریها برای نابودی او آمده اند. باز به مرده سرد و وارفته لوطیش نگریست. و بعد دستش را دراز کرد و دامن او را گرفت و کشید. از او یاری می خواست. هرچه تبرداریها به او نزدیک تر می شدند ترس و بیچارگی و درماندگی او بالاتر می رفت. زغال کش ها زمخت و ژولیده و سیاه و سنگدل و بی اعتنا بودند، و بلند بلند می خندیدند.

تبرداریها نزدیک می شدند و تیرهایشان تو آفتاب برق می زد. برای مخمل جای درنگ نبود. آنجا هم جایش نبود. آنجا را هم سوزن کاشته بودند. آنجا هم تابه گداخته بود و روی آن درنگ ممکن نبود. شتابزده پا شد فرار کند. می خواست از مرده لوطیش و تبرداری هائی که تو قالب او رفته بودند فرار کند. اما کشش و سنگینی و زنجیر نیرویش را گرفت و با نهیب مرگباری سرچایش میخکوبش کرد. گوئی میخ طویله اش به زمین کوفته شده بود. بهنظرش رسید که قوطیش دارد با قلوه سنگ آنرا توی زمین میکوبد. گوئی هیچگاه این میخ طویله از زمین کنده نشده بود. هر قدر با دست و گردن زنجیرش را کشید، زنجیر کنده نشد. حلقه میخ طویله اش پشت ریشه استخوانی سمج بلوط گیر کرده بود و تکان نمیخورد.

عاصی شد. دیوانه وار خم شد و زنجیرش را گاز گرفت و آنرا با خشم تلخی جوید. حلقه های آن زیر دندان صدای میکرد و دندانهایش راخرد میکرد. از زور خشم چشمش گرد و گشاد شده بود. درد آرواره ها را از یاد برده بود و زنجیر را دیوانه وار می جوید. خون و ریزه های دندان از دهنش با کف بیرون زده بود. ناله میکرد و به هوا می جست و صداهای دردناک خام تو حلقش غرغره می شد. از همه جای دشت ستون های دود بالا می رفت. اما آتشی پیدا نبود و آدم هائی سایه وار پای این دودها در کند و کاو بودند و تبرداریها نزدیک می شدند و تیغه تیرشان تو خورشید می درخشید، و بلند بلند می خندیدند.